

استیون کلمان  
ترجمہی محمد جوادی

# کبوتر انگلیسی

که می‌تونستی چشم‌های سرخ و بی‌روحش رو ببینی.



گل‌ها هم خمیده شده بودن. تعدادی عکس از اون پسر مرده با یونیفرم مدرسه بود. پلوورش سبز بود.

پلوور من آبی. یونیفرم من بهتره. تنها بدی‌اش کراواتشه که خیلی تنگه و می‌خارونه. وقتی خارشم شروع می‌شه، از کراواتم متنفر می‌شم.

به‌جای شمع، و کاغذهای پیغام دوست‌هاش اون‌جا پر بود از بطری‌های نوشیدنی. همه‌شون نوشته بودن دوست خیلی خوبی بود. دیکته‌ی بعضی از پیغام‌ها اشتباه بود، اما از نظر من ایرادی نداشت. کفش‌های فوتبالش از نرده آویزون بود. مدلش نایک<sup>۱</sup> و تقریباً نو بود. گل‌میخ‌های ته کفشش از جنس فلز مرغوب بود.

جردن: «می‌تونم اون‌هارو کش برم؟ دیگه بهشون احتیاج نداره.»  
وانمود کردم صداش رو نمی‌شنوم. جردن عمراً اون‌هارو نمی‌دزدید چون خیلی براش بزرگ بودن. کفش‌هایی که اون‌جا آویزون بودن خیلی توخالی به‌نظر می‌رسیدن. می‌خواستم اون‌هارو بپوشم، ولی اندازه‌م نبودن. من و پسر مرده کمی با هم دوست بودیم. زیاد نمی‌دیدمش چون خیلی بزرگ‌تر از من بود و تو یه مدرسه نبودیم. جوری می‌تونست بدون دست دوچرخه‌سواری کنه که دوست‌داشتی هیچ‌وقت نیفته. توی دلم براش دعا خوندم. دعایم فقط ابراز تأسف بود. فقط همین به ذهنم می‌اومد. جوری وانمود کردم که اگه خیلی جدی و خشن نگاه کنم می‌تونم خون رو حرکت بدم و برگردونم تو بدن پسر. این طوری می‌تونستم اون رو زنده کنم. تو جایی که قبلاً زندگی می‌کردم، همچین اتفاقی رو دیده بودم. رئیس قبیله‌ای بود که همین‌طوری پسرش رو به زندگی برگردوند. خیلی وقت پیش بود، قبل از این که به دنیا بیام. قسم می‌خورم که معجزه بود. اما این بار اثر نکرد.

توب لاستیکی‌م رو بهش دادم. دیگه بهش احتیاجی ندارم، پنج تا دیگه زیر تخت

می‌تونستی خون رو ببینی. تیره‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردی. جلوی رستوران چیکن جوا<sup>۱</sup> بود. دیوونه‌کننده بود.

جُردن: «اگه بهش دست بزنی، یه میلیون پوند بهت می‌دم.»

من: «یه میلیون نداری.»

جردن: «خُب، یه پوند.»

می‌خواستی بهش دست بزنی، اما اجازه نداشتی نزدیکش بشی. نواری اون‌جا بود که روش نوشته بود:

محدوده‌ی پلیس، عبور نکند

اگه از اون‌جا عبور کنی، خاکستر می‌شی. اجازه نداشتیم با مأمور پلیس صحبت کنیم. اون باید حواسش رو جمع می‌کرد که شاید قاتل برگرده. از کمر بندش دستبند آویزون بود، اما تفنگی ندیدم. مامان پسری که کشته شده بود کنار خون وایساده بود؛ انگار می‌خواست از اون محافظت کنه. بارون می‌خواست باره و خون رو بشوره، اما مامانش نمی‌خواست بذاره این‌طور بشه. حتی گریه هم نمی‌کرد. جوری عصبانی و سفت و سخت وایساده بود انگار می‌خواست بارون رو بترسونه تا برگرده آسمون. کبوتری دنبال غذا بود. دقیقاً روی خون راه می‌رفت. حتی اونم اون‌قدر ناراحت بود

۱. Nike. تلفظ صحیح این واژه نایکی است، اما به دلیل کثرت استفاده‌ی کلمه‌ی نایک در زبان فارسی، در این جا هم از این کلمه استفاده شده است.

۱. Chicken Joe: مجموعه رستوران‌های زنجیره‌ای - م.

داشتم. جردن فقط سنگ‌ریزه‌ای رو که از زمین پیدا کرده بود بهش داد.

من: «اون که ارزشی نداره. باید چیزی باشه که برای خودته.»

جردن: «چیزی ندارم. نمی‌دونستم باید هدیه بیارم.»

به جردن یه شکلات تافی مارک چویت<sup>۱</sup> با طعم توت‌فرنگی دادم تا بده به پسر مرده. بعد بهش نشون دادم چه طوری صلیب بکشه.

هر دو تامون صلیب کشیدیم. خیلی ساکت بودیم. حس می‌کردیم کار مهمی انجام می‌دیم. تا خونه دویدیم. خیلی راحت جردن رو شکست دادم. می‌تونم هر کسی رو شکست بدم. توی بچه‌های سال ۷ سریع‌ترین دوندم. فقط می‌خواستم قبل از این که مرگ مارو هم غافلگیر کنه فرار کنم.

ساختمون‌های اطراف این‌جا همه بزرگ هستن. بلندی برجی که توش زندگی می‌کنم اندازه‌ی فانوس دریایی جیمز تاونه<sup>۲</sup>. این جاسه تا برج هست که همه تویه ردیفن: برج لوکزامبورگ<sup>۳</sup>، برج استکهلم<sup>۴</sup> و برج کوپن‌هی‌گن<sup>۵</sup>. من توی برج کوپن‌هی‌گن زندگی می‌کنم. توی طبقه‌ی نهم ساختمانی ۱۴ طبقه هستم. اصلاً هم وحشتناک نیست. می‌تونم از پنجره بیرون رو نگاه کنم و حالم به هم نخوره. عاشق بالا رفتن با آسانسورم، خیلی باحاله. مخصوصاً وقتی تنها هستی. اون موقع می‌تونی به روح باشی یا جاسوس. حتی بوی جیش رو فراموش می‌کنی چون خیلی تند می‌ری.

طبقه‌ی پایین مثل گرداب، توفانیه. اگه پایین، جایی که برج به کف زمین می‌رسه، وایسی و دست‌هات رو باز کنی، می‌تونی وانمود کنی یه پرنده‌ای. می‌تونی بادرو احساس کنی که می‌خواد بلندت کنه، مثل پرواز کردنه.

من: «دست‌هات رو بیش‌تر باز کن.»

جردن: «کاملاً بازن! خیلی باحاله، بیش‌تر از این نمی‌تونم!»

من: «باحال نه، عالی.»

قسم می‌خورم این بهترین راهه برای این که حس کنی زنده‌ای. تنها چیزی که

دوست نداری اینه که باد بلندت کنه. چون نمی‌دونی کجا پرت می‌کنه. روی بوته‌ها یا تو دریا.

توی انگلیس برای هر چیزی یه عالمه کلمه‌های مترادف وجود داره. برای این که اگه یکی‌ش رو یادت رفت، یه کلمه‌ی دیگه باشه. خیلی کمک می‌کنه. بی‌فکر، احمق و نادون همه یه معنی دارن. شاش، جیش و ادرار هم یه معنی دارن. وقتی به مدرسه‌ی جدیدم اومدم، می‌دونی اولین چیزی که کانر گرین<sup>۱</sup> بهم گفت چی بود؟

کانر گرین: «شاد و شنگولی؟»

من: «آره.»

کانر گرین: «مطمئننی که شنگولی؟»

من: «آره.»

کانر گرین: «مطمئننی؟»

من: «فکر می‌کنم.»

هی این سؤال رو ازم پرسید. بی‌خیال نمی‌شد. آخرش، حرصم رو درآورد. دیگه مطمئن نبودم. کانر گرین می‌خندید. حتی نمی‌دونستم چرا می‌خنده. بعد، مانیک<sup>۲</sup> بهم گفت این حرفش یه اصطلاحه.

مانیک: «واقعاً ازت سؤال نمی‌کرد خوشحالی یا نه. منظورش این بود که چقد مردونگی داری! این سؤال رو از همه پرسیده.»

ولی حرفش که معنی خوشحال بودن رو می‌داد.<sup>۳</sup>

کانر گرین: «گول خوردی! دخلت رو آوردم!»

کانر گرین همیشه همین جوریه. انگار همیشه نقش بازی می‌کنه. این اولین چیزی که از کانر می‌فهمی، حداقلش اینه که گول نخوردم. خیلی هم مردونگی دارم.

بعضی مردم از بالکن‌هاشون برای پهن کردن لباس و پرورش گیاه استفاده می‌کنن. من از بالکنم فقط برای نگاه کردن به هلیکوپترها استفاده می‌کنم. آدم کمی سرگیجه می‌گیره.

1. Connor Green

2. Manik

۳. بازی با کلمات Happiness و Penis - م.

1. Chewit

3. Luxembourg

5. Copenhagen

2. Jamestown

4. Stockholm

نمی‌تونی بیش‌تر از یه دقیقه اون‌جا وایسی؛ وگرنه قندیل می‌بندی. کله آتیشی رو دیدم که اسمش رو روی دیوار برج استکهلم نقاشی می‌کرد. نمی‌دونست می‌بینمش. خیلی فرزند بود. کلمه‌هارو خیلی قشنگ می‌نوشت و توش رو نقاشی می‌کرد. می‌خوام اسمم رو به همون بزرگی بنویسم، ولی رنگ توی قوطی خیلی خطرناکه. اگه روت بریزه، دیگه پاک نمی‌شه.

درختچه‌ها توی قفس هستن. حصارى دور درخت کشیدن تا کسی اون‌هارو ندزده. قسم می‌خورم این کار خیلی مسخره‌ست. مگه کسی درخت می‌دزده؟ آخه کی برای یه دونه ساندویچ جوجه‌سوخاری چیکن جو به یه پسر چاقو می‌زنه؟

وقتی مامان، صدای تلفنش رو روی بلندگو می‌ذاره، به‌نظر می‌رسه صدا از فاصله‌ی خیلی دوری می‌یاد. انعکاس صدای بابا اون‌قدر زیاده انگار تو یه زیردریایی ته دریا گیر افتاده. انگار کم‌تر از یه ساعت دیگه بیش‌تر هوا برای نفس کشیدن داره، و اگه تا اون‌موقع نجات پیدا نکنه، کارش تمومه. این فکر همیشه من رو به وحشت می‌اندازه. تا وقتی بابا نجات پیدا کنه، من مرد خونم. حتی این حرف رو به زبون آورد، وظیفه‌ی منه که مراقب همه باشم. در مورد کبوتر بهش گفتم.

من: «کبوتری جلوی پنجره پرواز می‌کرد. لیدیا! ازش ترسید.»

لیدیا: «چی! نه، من نترسیدم!»

من «ترسید. گفت بال‌زدن کبوتر عصبانی‌ش می‌کنه. مجبور شدم بگیرمش.»  
مقداری آرد کف دستم ریختم و کبوتر روی دستم نشست. فقط گرسنه‌ش بود. با آرد گولش زدم. باید خیلی آروم راه بری. اگه خیلی تند بری، کبوتر می‌ترسه و پرواز می‌کنه.

لیدیا: «عجله کن! وگرنه نوک می‌زنه!»

من: «این چه حرفیه می‌زنی! اون فقط می‌خواد بره بیرون. ساکت شو؛ وگرنه

می‌ترسونی‌ش.»